هوالاحد



رب یسر بسم الله الرحمن الرحیم و تمم بالخیر

دیوان بیخود

آتش عشق سوخت جانم را / گرد خاکستر استخوانم را

شب هجران نمود بیتابم / جان کجا جسم ناتوانم را

فصل شیب آمد و شباب گذشت / شد بهار دگر خزانم را

هرکه از سر گذشت می یابد / پای زیبای دلستانم را

جان فشانی و بیخودی باید / تا توان دید جان جانم را

جز تو دلدار ندارم بخدا — غیر تو یار ندارم بخدا

مستم از باده حسن تو مدام — دل هشیار ندارم بخدا

عشق کردست مرا زار ترا — دگر آزار ندارم بخدا

از سرم رفت سر هر زه دوی — پای رفتار ندارم بخدا

از تب عشق تو بیتابیهاست — تاب گفتار ندارم بخدا

بر همه اوست بود اقرارم — بر کس انکار ندارم بخدا

بتن عشق تو بتانم همچو د
بخدا کار ندارم بخدا

رخت بمیخانه کشیدیم ما — ساغر مستانه چشیدیم ما

چاک نمودیم گریبان نام — پیرهن ننگ دریدیم ما

راست چو تیریم بعشق بتان — گرچه کمان وار خمیدیم ما

سوی خرابات ز مسجد شدیم — از خود و بیگانه رهیدیم ما

وحشتی از هر دو جهان داشتیم

بیخود دیوانه رسیدیم ما

کو بخت که آورد ترا در بر ما
از قامت خود که رشک سرو چمن است
گر عیب من است عشق شمشاد قد شوخی
باران قیامت آب گشتی از شرم

ای پری نشستی صنما در بر ما
بر پا سازی قیامتی بر سر ما
رحمی ای دوست با هنر ور ما
دیدی اگر این بارش چشم تر ما

بیخود به حضیض هجر کی افتادی
بر اوج وصال گر شدی اختر ما

بنازنک کرده یارا
باده خوشگوار نوشین لب
کرد دیوانه آن پری امروز
یار ما یار گشت با اغیار

خون بدل جوش میزند ما را
از دلم برد ذوق صهبا را
غم نداریم دی و فردا را
تاب هجران نه وصل را یارا

دشمن جان ناتوان شدن
یار بیخود نمی شوی یارا

مکن جانم مکن چندین جفا را / بکش خنجر بکش این مبتلا را

مران ای کامران حسن و خوبی / ز در این دردمند لادوا را

چه نسبت ماه کنعان را برویش / چه تابی با مه کامل شما را

شمار داغ دل مشمار انسان / نشد از من خبر کردم شمارا

بود حسرت مدار دار فانی / چه برد اسکندر از دنیا و دارا

نمودی جلوه از خود رفت بیخود
خود آرائی مکن دیگر خدا را

گفتم که بکش ز ناز ما را / گفتا که سرت بود فدا را

گفتم غم عشق تست در جان / گفتا بگذر از این خدا را

گفتم که بقای وصل خواهم / گفتا که بخود مجو فنا را

گفتم بفراق چند سوزم / گفتا تا هست تاب یارا

گفتم بچه ره رسم بکویت / گفتا کن مرگ خود گوارا

گفتم بسرم صداع عشقت / گفتا بگذر ز نشه شما را

گفتم که بسوی خود بخوانی
گفتم ز خودی نمی برآیم

گفتا که گذر شد صبا را
گفتا نشناختی خدا را

گفتم که ز جان گذشت بیخود
گفتا که کنون شدست ما را

گفتم صنما گل بدنا لاله عذارا
مپسند به لب خستگان جور و جفا را

گفتا که زهی عاشق و از دوست شکایت
یکجا تو کجا یافته حسن و وفا را

گفتم چکنم صبر نماندست دلم را
یکدم بنشین با من دلخسته خدا را

گفتا که تمنای تو از حد تو بیش است
نسبت چه بود همدمی شاه گدا را

گفتم که بگوش تو رسیدست ز شاعر
شاهان چه عجب گر بنوازند گدا را

گفتا سخنت بیخود اگر هست مدلل
باور نکنم قول تهیدستان و سکارا

طفل اشک است نور دیده ما
آه ما قامت کشیده ما

جز خیال جمال او مایل
نشود خاطر کشیده ما

کی شود رام و آید اندر دام / باز آن آهوی رمیده ما

روی دارم کنون بسوی خدا / بنگرید از قد خمیده ما

قفس شد رام و یافتم آرام / حبذا حال آرمیده ما

غزلم مطلع رخ و زلف است / بیت ابروش سر قصیده ما

از ازل منصب ظلوم جهول / ثبت کردند در جریده ما

تا بعشقش فروختیم دل را / عقل شد بنده خریده ما

وحده لاشریک خواهد گفت / سبزه از خاک بر دمیده ما

عین ذات است جلوه گر هر جا / وهم غیر است آفریده ما

شد فراموش شکلم من شکست
بیخود و یاد همن درین ما

کبریائی مست شان یار ما / بی نشان و نهان نشان یار ما

از لب شیرین او خورده شکر / طوطی گویا زبان یار ما

نقطه موهوم باشد آن دهان / خط مفروضی میان یار ما

ابروانش قاب قوسین دلم | چشمهٔ حیوان دهان یار ما

باخودی در این و آن افتاده
هر که بیخود شد از آن یار ما

گر بکویت تو بار نیست مرا | جز خیال تو کار نیست مرا
بسر زلف بسته پایم | سر سیر و شکار نیست مرا
بکنارم بیا بیا یکبار | زندگانی دوبار نیست مرا
جلوه فرما مرا ز من بربا | طاقت انتظار نیست مرا
چون برآرم نفس ز دل تنگی | با تو صحبت برآر نیست مرا
خاک من پاک کرده تیر را | بر دل از کس غبار نیست مرا

میکشد یار سوی خود چرا
بیخودم اختیار نیست مرا

بر من خسته سردم ست عتاب | حذری جان من ز روز حساب
هر دو چشمم شدست آکنک و چمن | بی تو افتاده ام میان دو آب

غفلت ما از خویش نام آرام است
شاهد این کلام خواب [illegible]

غوطه زن بحر عشق و بیخود
تا بدست آیدت دُر نایاب

خودپرستی گناه عشاق است
بیخودا بیخودیت عین ثواب

بوده در دیده ام چون آب و تاب
آمدی در دل چو من بیخود آه

هرزه گردی چیست در دیر و حرم
یک در دل کم گرد و فتح باب

مست و مدهوش شراب عشق او
کی شناسد این ثواب آن عذاب

سوی کوی دوستش هی با لغسم
بیت ابروی تو کردم انتخاب

سوخت آتش بیخودا از رشک دلم
ساخت چشمم آب را هم آب آب

گل بی خار روی دلدار است
نرگس مست چشم بیمار است

دور جام است دور دور نشاط
از می عشق هر که سرشار است

ما و کویش و خلعت فی الجنة
حاسد ما رقیب فی النار است

کاکل اوست بخط ختنی
از برای نثار مقدم یار
گر دل تو بدست تو باشد
کرش را که تار مو گوید
از دل و دیده ام چه می پرسی

تار زلف است یا که تاتار است
چشم شهلا نیم که بیمار است
دل با یار دست در کار است
در میان نیست محض گفتار است
دل سوزان و دیده خونبار است

کس ز بینه است بجز ما
آتش عشق را پرستار است

تا که نفس به سرکش آرام نیست
همچو سیماب نمی باشد قرار
حضرت عشق است فیاض زمان
بس خامی است در کار جهان

در جهان یار آدمی آرام نیست
در بزم گر یار سیم اندام نیست
با وجود او کسی ناکام نیست
پخته مغزان را خیال خام نیست

هر چه آید گو بیا ز چشم ما
بیخود از خواهش و آرام نیست

از فسانهٔ غفلت خواب اگر تنهاست — باد پای الفاسم در سکعبه تنهاست

تخم عشق می کاری بر بشر نظر داری — آبیاری چشمت شرط باغبان تنهاست

گر تو میهمان باشی از جگر کبابی است — خون دل می نابی طرفه میزبان تنهاست

در ره تو سر بازم جان فدای تو سازم — نیست در سرت سر من اینچه سرگران تنهاست

سوختی ز پا تا سر ساختی چو خاکستر — باز هم غبار من هست و چه بدگمان تنهاست

تیغ بر فشان زده تیر در کمان دارد — کار من نمیسازی این چه کار روان تنهاست

عاشقی و غم خوردن عشق و دم بدم مردن — حسن و ناز و عشوه طراز طرز جان ستان تنهاست

تا گذشت از ره من شد فلک بکام من — جام و باده گلفام دور کامران تنهاست

سوختن ز رشته و دم بدم شد مسلم ایمانها — لیک هندوی زلفت کافر زبان تنهاست

تا گذشت فانی شد ز شرک در دولت باقی — با خودی خدا دانی محض لن ترانی تنهاست

دود آه سر بهوا سیحر اشک در ته پا — حال عاشق شیدا کشتی توفان تنهاست

کم شکست در جام در شکست در مانم — غیر تو نمیدانم جای مهربان تنهاست

سر کشاند زانو به ز جام جمشید است — یکدمی چو جم کردن عیش جاودان تنهاست

جان نثار جانان کن تن اندر گروی | یار گر بود دور بر لطف زند کاشهاست

منظر تو کون و مکان شد ای تو اندر جان | هر طرف رخ تو عیان باز بی نشانیهاست

درس عشق هیچو آنم شاعری نمیدانم | صافتبار فیض تو طبع اردوانیهاست

هیچو اچه پاک از مرگ زندگی باشد
افتراق جان از تن بهر زن جانیهاست

دین و دل ز آشنایی شماست | در سر شوریده سودای شماست

با پری رویان نیاساید دلم | در دل دیوانه ام جای شماست

از می چشم تو سرشار ایم | سجدهٔ مستانه بر پای شماست

کشتهٔ جادو نگاهان گشته ام | مردن دل از چشم احیای شماست

از برای قتل ما تدبیر چیست
رای هیچو تابع رای شماست

کار دنیا انتشاری بیش نیست | فخر و عاری اعتباری بیش نیست

لت هیچو بهر حصول جاه و مال | نشأه دولت خماری بیش نیست

خود گلی چون غنچه دل تنگی چرا
علت عالم محقق شد ببا

آرزوها خار خاری بیش نیست
جز دخانی و بخاری بیش نیست

کار و بار این جهان جز بیهودی
بر دل وارسته باری بیش نیست

دل بکمند زلف خود بست که بسته یار است
عالم غیب و بی نشان بود که بود یار بود
بند تعینات را ساخت که ساخته یار ساخت

عاشق در دو صدر راحت است که خسته یار است
در همه کون و هم مکان هست که هست یار است
باز ز قید این و آن مست که رسته یار است

زهد و عبادت و ورع کرد که کرد یار کرد
بیخود و از شراب عشق مست که مست یار است

دوست و دشمن جهان بهم سخت نشست بیماست
آشنای جور و جفا از وفا بیگانه
بی رخ تو غنچه دهان گل بچشم من خار است
سبزه گرد گلت پیش مصحفی است با تفسیر

میزبان تن را جان چند روزه مهمانست
از کمال بیرحمی جای گریه خندان است
با تو یار هر مشکل بر دل من آسان است
آن خط نستعلیق این خط ریحانست

اتهام دانائی بسته اند نزد دیگران
ورنه از خرد دوری بیخود و تو نادانستی

گفتم که سرِ تو در سرم هست
گفتا که ز سر بشوی دست

گفتم که گل وصل کی بچینم
گفتا چو خاک اگر شوی پست

گفتم که به هجر چند میرم
گفتا هر کس که مُرد وارست

گفتم که ز درد دل بجانم
گفتا که نشان مرد دردست

گفتم که بمن ده شرابی
گفتا بیخود شوی و سرمست

از خیال روی نیکویت رهائی مشکل است
عاشقی در عشق تا در بیم جان افتاده است
ره نوردان محبت را بپا هم نارساست
در دبستان محبت ابجد از خود رفتگی است

ور نهال قد دلجویت سراپا در گل است
خوش سپارد جان بجانان آنکه مرد کامل است
کاندرین ره بیقدم از خود گذشتن منزل است
معنی بسم الله آن فهمد کسی کو بسمل است

بر در دل سر بنه بیخود هم از این و آن

هرکه فهمید این معما دانش اهل دل است

مست عشقم مست عشقم مست
از همه کارم کشیده دست ورد
از بد و نیک زمانه بگسستم
آتش سوزان هوای نفس دان

می پرستم می پرستم می پرست
رو بسوی یارم و ساغر بدست
روی خوبان بنگر خوبی شان بدست
آب تاب آنرا که شد چون خاک پست

بند بر جانت نهد وابستگی
بیخود ابرو دار دل زین بند و بست

چشم او مست باده ناز است
نیست حاجت بساز و آرایش
در هوای نگار بی پروا
بازکی روی او نصیب شود

بازرا باز طرفه انداز است
حسن بی ساخته خدا ساز است
طائر روح با پرواز است
دین و دل بسوی او باز است

دو جهان بازی است در نظرش
هرکه چون بیخودم نظرباز است

بیماری عشق را دوا نیست — جز خون جگر که غذا نیست

ملبوس شهان همه لباسی است — خوشتر ز برهنگی ردا نیست

صد بار شکسته دلم را — لیکن این شیشه را صدا نیست

عشق است بلای جان عاشق — خوشحال کسی که مبتلا نیست

با خود جوید کجاست جانش
بیخود گوید که او کجا نیست

از می عشق هر که سرشار است — زین با حق بخلق هموار است

ق

کار و بار که نیز با دستش — همه بیکار و بر دلش بار است

غیر را در حریم غیرت او — گفتمت بار بار کی بار است

بار شد چون زبان او با دل — در دلش بار و بر زبان بار است

هست سردار عاشقان بیخود
آن که منصور وار بر دار است

عاشقی تا بتن خود جستن جانان عبث — تا که در دل ندارد حق اهش در جان عبث

باقناعت ساز و پیش کس مبر دست نیاز
بهر دو نان اینقدر با منت دونان عبث

میرسی در کعبه راه زد و از راه تری
زهد خشک و صوم تو بی دین گریان عبث

ای سرت گردم قدم رنجه نفرمودی گهی
سوختم در انتظارت این دل بریان عبث

ساختی آئینه تا بینی جمال خویش را
خوب میدانم نباشد خلقت انسان عبث

عیسیا بیمار عشقم نیست جز وصلم علاج
میزنی تا چند نشتر بر رگ شریان عبث

از خدا گردت جدا و هم تو باشد دشمنت
لعن طعن نیست بر بیچاره شیطان عبث

باش گریان مثل شبنم تا رسی بر آسمان
می شود بهر دو روزه عمر گل خندان عبث

بوده آزاد و خواهش قید و بندی شد گران
مانده بیچو و چرا از خود درین زندان عبث

خویشتن را می ندانم الغیاث
اشک حسرت می فشانم الغیاث

تا نیابم مرشد آئینه دل
دیدن روی کی توانم الغیاث

شد نصیبم العدا ما سوا
از چه که در گمانم الغیاث

آتش عشق تو در جانم فتاد
سوخت مغز استخوانم الغیاث

سوختی دل را و هیچو ساختی
در فراقت خسته جانم الغیاث

شان معشوقیست استغنا مزاج — عاشقی و صد هزاران احتیاج
خیر باد ای عقل رو از سر بدر — عشق اکنون کرد با دل امتزاج
مصطفی فرمود لا رهبانیت — کرده ام با دختر رز ازدواج
تا سیاه یار است هم زهر رقیب — دیگر از هر چه دل را اختلاج
رفتم از هیچو ابیش مسیح — گفت بیماری عشقت لا علاج
نامه باید یار را از خون دل — تا شود مضمون رنگین اندراج
ساختن را واجب آید سوختن — تا نسوزد کی شود روشن سراج

شاه خوبانی و ماه مهوشان
میدهد هیچو دل و جانت خراج

با این خوبروئی و حسن ملیح — ملیحا مکن زخم دل را [illegible]
بکویت بود عید قربان مدام — بهر سو فتاده قتیل و [illegible]

ندارى برقص و سرود التفات — مگر رقص بسمل و صوت ذبیح

گناه نگاهى ندارد قصاص — خدا را حذر کن ز ظلم صریح

زمین سنگلاخ است نحو و خموش

که شعر است کار بلیغ و فصیح

ذکر خدا و فکر نان میشود این نمیشود — عشق بتان و سیم جان میشود این نمیشود

صاف کن اول ای ذنبس خانهٔ دل ز خسیر — شاه و شترلش نحس میشود این نمیشود

دوست چو هست در رو علیست ضرور جستجو — یار و خیال غیر او میشود این نمیشود

خواب و خیال شد جهان در نظری که دید جان — وحدت ذات و این و آن میشود این نمیشود

گر بدلت [illegible] وعدهٔ او شود وفا — شرک و دانش خدا میشود این نمیشود

[illegible] اصحاب جحیم — شام و سحر یکی بهم میشود این نمیشود

[illegible] و چشم [illegible] صدق و گهر — در همه خاک سیم و زر میشود این نمیشود

[illegible] کفر [illegible] — واعظ و انگلی خموش میشود این نمیشود

زاهد دین و حور عین تو و یار نازنین

عشق و عقل دو بین مشنو این میشود

جان و دلم اسیر غم کرد که کرد یار کرد — آب و گلم خمیر هم کرد که کرد یار کرد

از سر من خیال تو برد که برد یار برد — فارغم از حرم و دیر کرد که کرد یار کرد

درد فراق در دلم داد که داد یار داد — از غم عشق بسملم کرد که کرد یار کرد

راز نهان بگوش جان گفت که گفت یار گفت — و نیهم ظاهر و عیان کرد که کرد یار کرد

درد من است از حبیب جان من او هم او طبیب — از الم غمش نصیب کرد که کرد یار کرد

تیر نگاه تیر پران سپرش دل و جگر — ورزه عشق پی سپر کرد که کرد یار کرد

عابد و بندهٔ خدا زاهد و کنز ریا — عاشق و دردلا دوا کرد که کرد یار کرد

در خد و خال آن نگار بود که بود یار بود — زار و نزار رو و دلفگار کرد که کرد یار کرد

حسن و عتاب بیحساب عشق و عذاب بیحساب — عاشق خانه و یران خراب کرد که کرد یار کرد

عشق و آه آتشین عشق و شور انس این — عشق و خاطر حزین کرد که کرد یار کرد

گر تو شوی ز عشق مست که مست یار است — صوفی و رندی می پرست کرد که کرد یار کرد

بُرد دلم اگر بناز باز هم اوست جان نواز

بیخود و سرمست بناز کرد و گره باز کرد

سر بپای تو گر فدا کرده   باری این بار سر ادا کرده

سر ز پایت نمیتوان برداشت   سایه از مهر کی جدا کرده

رخ نما لب گشا که این گل و قند   درد ما بی مرا دوا کرده

طوف دیر و حرم بود بیجا   گرد سر گشتنم صفا کرده

چشم بی نور من تو نور شود   از سر شکم چه ماجرا کرده

دهی از ناز گر تو دشنامی   مهر من به ز صد دعا کرده

طرفه شوریست در شراب عشق
هر که بیخود شود خدا کرده

چشم بیمار یار را بینید   نرگس پر خمار را بینید

بر رخ رشک گل چه حیرانید   سنبل مشکبار را بینید

بوسه لعل لب ز نوشم برد   باده خوشگوار را بینید

دلربا بود عشوه و نازش   غمزه جانفکار را بینید

گر بنه بید ابر آذار بسی — دیده اشکبار را ببینید

ناصحان شیخ همی سفر باشید — گل وصل بهار را ببینید

یار رخاطر نبوده ام باری — رنجش یار زار را ببینید

از خودی فخر میکنند فاخته — باده افتخار را ببینید

بخت دیگ هوس ز بوالهوسی
بیخود خام کار را ببینید

نرگس بیخواب او خواب ز چشم من ربود — باده لعل ناب او مست و بیهشم نمود

یار گذشت از عتاب رفت زخاطر حجاب — بخت برآمد ز خواب آمده در برم غنود

گر نشناختی مرا وجه موجهی بود — جسم نزار من ببود حسن جمال تو فزود

بگذری از خویشتن میبرد از تو ما و من — گوش کن از من این سخن عشق خلاف گشود

اوست عیان و در نهان نیست دگر سوای آن
بیخود اگر شوی بدان غیر تو کیست و که بود

روی چون آینه حیرانم کرد — زلف همچو آشفته پریشانم کرد

درد سر بود ز سامان ما را
خوب شد بی سر و سامانم کرد

لا دوا بود مریض دل من
درد خود داد و درمانم کرد

بود مغرور بدانایی‌ها
سخنی گفت و نادانم کرد

هست بیخود به از عید اضحی
یار آن روز که قربانم کرد

در سلسلهٔ زلف بتان هر که در افتاد
آزادگی از هر دو جهانش بسر افتاد

کی تاب تحمل بود آن موی میان را
گر بار دو زلف سیهش بر کمر افتاد

تیر مژه از قوس دو ابروی جفاکیش
از دل گذری کرده مرا بر جگر افتاد

هر کس ز در دولت دلدار بدر شد
دردا که چو دریوزه گران دربدر افتاد

فارغ بود از عیب و هنر خاطر عاشق
از روز ازل بیخود ما بی‌هنر افتاد

هر که در کار و هوشیار بود
دست در کار و دل بیار بود

یار گر جبر کرد مجبور نیست
عاشقان را چه اختیار بود

مست ما قیمت دیبا سر خوش — نشأه باده را خمار بود

می برآرم تمشی دیر بین — صبحشم کرباده برآر بود

پیش چشمی که هست عبرت بین — این جهان را چه اعتبار بود

خاک پایش چو عنبر سارا است — در رهش هر که خاکسار بود

نظر لطف کن به منتظرے — تا کیش دیده انتظار بود

فخر کو استخوان فروشیهاست — بر نسب از چه افتخار بود

خود پرستی خلیست جمله فشار
هیچ واثرا چه خلفشار بود

دم و خم تیغ ابرویش بگرید — خم و چم طره در قدش بگرید

همدمان قدرت ید اللهی — فوق آید بگم از بیشش بگرید

دم بدم مایل سر اندازی — گشتگان همچو من ضدش بگرید

دشمن دوست یار با اغیار — نیکران عادت بدش بگرید

دم بدم مایل دل آزاری

غم و هم بهر بهبودنش نگرید

جان تو پادشاه و عقل وزیر — دل تو بر حواس عشره امیر

خواهش تست خازن الاشیاء — خشم میر عسس و جسم سریر

گر به رای وزیر کار کنی — می شود هر دو عالمت تسخیر

ور امیر عسس بود خودسر — سلطنت را بود قیام عسیر

شوی البته خاسر اندرین
نیست بهبود بهر جسم گزیر

رنج و راحت را چو میدانم زیار — شاکی و شاکر نیم از روزگار

در حریمش دیگری را بار نیست — اعتبارم کن که گفتم بار بار

در سر بلبل بود سودای گل — نشتر فصدش بود از نوک خار

میروی با غیر و میگویی بیا — چون کنم این جبر جانان اختیار

برقراری نیست چون گردون دون — بر مدارش چشم امیدی مدار

نشأه دار فنا را کو بقا — سرخوشیها اول و آخر خمار

تاک تیره کرد خیره چشم تو — ورنه پر کرد [illegible]
ننگ و نام عاشقان جز نام نیست — ننگ ز نام [illegible]

سید همه بر باد بیچو و ننگ خود
گر بود بر خاطرت از وی غبار

هو خدایی اگر بداری آز — ها از [illegible]
خسته کردی ز ناز زیبا — آز را سوز و با قناعت ساز
گر نمانی نماز بیچو ای — با خودی با خدا [illegible]
از خودی میرهاندم وردم — از نماز تو [illegible]

بیچو ولیل عمر تو کوتاه
قصه زلف اوست ور وه درا

ترحم کن بیچان خسته امروز — چو او فردا نیابی یار دلسوز
بسی آموختی از ابروی خود — جدار استی م از قد آموز
مشو رنجم از جفاهای که کردی — که دارم از ازل خاطر [illegible]

ز توصیف کمانان گوش بربند — ز تشریف شهان چشم طمع دوز

اگر خواهی که سوزی هستی خود — برو اول ز عشقش آتش افروز

ولی دارو پریشان هیچ حیران

ز زلف و روی تو همچو شب و روز

اگر غم عشق است شکیبا از آن چه بس — بجز خیال وصال از همه گریزان باش

هیچ در سر زلفش آید پس پریشانی است — رخش در آینه دل ببین حیران باش

چو غنچه تنگدلی چیست بهشتی زر — چو گل گشاده دل و دست شاد و خندان باش

ز شادی و غم دنیا که در گذر باشد — ز جام رو و بکش جام می و شادان باش

هدایتی است ز صائب برای تو همچو

ز خار راه تعلق کشیده دامان باش

بی تو بینم باغ و بستان را چو راغ — با تو دارم از گل و گلشن فراغ

بید با غم گو شمیم زلف او — بوی گل را بر نمی‌تابد دماغ

لاله را بر داغهای دل ببین — گر بود در سر هوای سیر باغ

گر کند تقلید رفتارت تذرو — صادق آید قصهٔ کبک و کلاغ

بیا ساقی فصل گل مینای مُل — باغ خالی پُر کن از صهبا ایاغ

یوسف گم گشته را بیرون مجوی — در درون چاه دل یابی سراغ

کی دوائی آخرین جز کی بود

کُن علاج درد بیخود را زداغ

گفتم دل من ربوده گفت دروغ — گفتم به دلم تو بوده گفت دروغ

گفتم ز خوشی جان بدهم گفت چه خوش — گفتم که مرا ستوده گفت دروغ

گفتم که نثار تو شوم گفت چرا — گفتم غم دل شنوده گفت دروغ

گفتم که از آن بیخودی گفت چسان

گفتم رحمی نموده گفت دروغ

تا نکردی سینه را از کینه صاف — دعوی قدرت بود لاف و گزاف

دوست دارم هر کس و بیگانه را — دشمنان خویش را کردم معاف

اتفاقم هست با هر ملتی — در جهان با کس ندارم اختلاف

مستقیم و مستوی در عشق باش / کو نماید دوست از تو انحراف

سیر شد خاطر ز سیر بوستان / خوش نمی آید کنون جز اعتکاف

قطره دانش چو یابی لب ببند / آب کی گوهر شود بی انصداف

سبز باشد خط هم سیم سبز / بهتر سلطان گر نمایی انکشاف

بدلهٔ نیکی بدی شد در جهان / مهر را از ماه گردد انکساف

کاملان از نقصان خایف اند / دیق کاهی بجز بدر انخساف

منتهای عقل باشد علم تو / هرچه دانستی بران دانش ملاف

عذر بد تر بود بیخود از گناه
بر گنه ناکرده کردم اعتراف

بهار است و گلزار و یار شفیق / بده ساقیا باده و جام رحیق

بهم خط وافی ز بوس و کنار / رقیب از سر رشک گردد قلیق

چو تاره عشق دارد خطر / برو اقتدا کن به پیر طریق

بدل نیست خالق چو از خلق خوشتر / بمخلوق باشی شفیق و خلیق

سوز دل و دیده اشکبار
به بین بیخود مرا حریق و غریق

نشود نفس زآرزو ناپاک — زود جان من ز دل ناپاک
سبب حزن و بیم ناپاکی است — پاک شو پاک تا شوی بیباک
بعد هر گریه خنده میگویند — شاد کرده هر آنکه شد غمناک
بر و افتادگی ز خاک آموز — شد چو پامال رفت بر افلاک
نحن اقرب که بود سر خفی — منجلی شد ز صاحب لولاک
لیس فی الدار غیرنا دیار — فهم کن گر ترا بود ادراک

ساخت آدم ز خاک ایزد پاک
بیخود آدم شوی چو گردی خاک

از لاله خدی داغیم در دل — ور نشتر قدی پاییم در گل
فردوس و رضوان ما کی شناسیم — در کوی جانان داریم منزل
از سر گذشتن باریست آسان — ور تو گسستن کاریست مشکل

دل بُردن از تو جان دادن از من
داد و ستد را هستیم کامل

بی‌خوابی آموخت بیمار چشمم
بی‌تابی آموخت سیماب از دل

با خودپرستی کو عشق و مستی
از خودپرستی هستی تو غافل

در کوی جانان هر سو ببینی
صد همچو بیخود مقتول و بسمل

عشق تو پنهان داریم در دل
تخم محبت کاریم در دل

بینم جمالت در هر مظاهر
غیر از خیالت ناریم در دل

از نام و دنیا ننگ است ما را
وز فخر ظاهر عاریم در دل

با سوز هجران سازیم تا کی
بی نور رویش تاریم در دل

هان پخته کاران خامیم در عشق
گر جز وصالش آریم در دل

دل غنچه سان است در هجر آن گل
وز خار خارش خاریم در دل

چون دیده تر غمّاز عشق است
پوشیده بیخود زاریم در دل

ذره را تاب دمی تاب نماند در دل | قد برافرازی و شمشاد شود پا در گل

باده لعل تو بیگانه کند از خویشم | گردش چشم تو هشیار نماید غافل

گر سر قتل بود سر بکفم بسم الله | بسرت طرفه تماشاست رقص بسمل

دست برداشتن از جان بود آسان یارا | لیک برداشتن دل ز تو باشد مشکل

زنده جاوید بود هر که شود مقتولت | حبذا موت قتیلی که تو باشی قاتل

نقص عشق است شکایت ز جفای محبوب
هیچو وا لب مگشا گر تو به عشقی کامل

تا که لطفت گشت زین ناکام کم | می طپد دل میکند آرام رم

بسکه در هجر تو آب از دیده رفت | نیست در چشمم ز هجر نام نم

سر بنه بر کاسه زانوی خویش | گر همی خواهی که بینی جام جم

عاشق از شادی نمی گنجد بپوست | یافت تا از تیغ خون آشام شم

ماجرای گریه هیچو مپرس
هست چشمانش درین ایام یم

بی روی تو حال زار دارم
با خوی تو دل فگار دارم

نزدیک مرگ کرده هجران
دور از تو چسان قرار دارم

تا ساز سفر نمود آن گل
می سوزم و خارخار دارم

ساقی لب تو شراب ناب است
بنه بر لب من خمار دارم

بیخود شدهم از تب فراقت
بیتابم و اضطرار دارم

گل روی تو روبرو دارم
خارخار تو مو بمو دارم

زخمی تیغ ابروی یارم
مرگ شمشیر آرزو دارم

جستجوی تو سو بسو دارم
گفتگوی تو کو بکو دارم

سیر از سیر سنبلستانم
سر آن زلف مشکبو دارم

یاس و حرمان بخاطر خسته
بیوفا از وفای تو دارم

خسته ستم بعشق سنگدلی
نسبت بیرحم تندخو دارم

دل صد چاک را چه می نگری
در جگر بهر دو صد رفو دارم

دل صد چاک را چه می‌نگری — در جگر هم دو صد رفو دارم
حیف زانها نگشت لوث چو گل — عمرها شد که شست شو دارم

مستیم نیست هیچ از باده
نشاه چشم مست او دارم

یار شیرین ادا است میدانم — تلخکامی مرا است میدانم
چشم خونریز آفت جان است — زلف دام بلا است میدانم
هر که در چاه آن ذقن افتاد — حافظ او خدا است میدانم
دل بریان و دیده گریان — عاشقی را سزا است میدانم
مشک کز همسری کند با زلف — دعویش از خطا است میدانم
داد اشکم مرا به سیل فنا — آنچه بر باز ما است میدانم
دیده خالی ز آب و دل ز آتش — همنشینم چون خلا است میدانم
سوی او میروم شهادت را — کوی او کربلا است میدانم
گفت عیسی چو دید نبض مرا — درد تو لادوا است میدانم

زلف مشکین و حسن نمکینش — زخم دل را دواست میدانم

دیدن آن کس که روی یارم گفت
بیخودیش بجاست میدانم

آبروی فقرم گو گرچه آب پاک نیم — خاک بر سر فقرم تا که مثل خاک نیم
می‌شناسد عالم را هر که خویش را بشناخت — درد کس نمیدانم تا که دردناک نیم
درد عشق پیدا کن تا دوا رسد از غیب — از دوست استغنا تا که سینه چاک نیم
تهمتی ز عشق او بسته اند بر سر من — تا بپای قاتل خود گشته و هلاک نیم

پاک سوخت آتش غم خاک را بیخود کرد
پر تعجبم که چرا خالی از تپاک نیم

همه عالم خیال میدانم — بیخودی را کمال میدانم
هر کمالی که با سوای حق است — در حقیقت زوال میدانم
اصل و فرع است پیش ما یکسان — تخم را هم نهال میدانم
چون بجز ما نیست اغیاری — هجر را هم وصال میدانم

بگذر از ژاژخایی ای ناصح
هر که می را حرام میگوید

من هم این قیل و قال میدانم
خون او را حلال میدانم

حال فردا و دی مپرس از من
نیچو هم حفظ حال میدانم

چند از روزی که آید یار جانی در برم
دست در چشم نهد بیگانه از خویشم کنند
داشت رطب و یابس از جانان جان بنهان
آن پی در پیشه دل بود و باد دیوانه ورا

من روم از خویشتن او بنشیند در برم
عشق در دل ماند و یکسر رود عقل از سرم
گر و عمارمی لب خشک من و چشم ترم
چیست جوش صبا بها کردم در دیر حرم

یار اغیاری دواری از من بچو غبار
بار خاطر نیستم ای یار یار شاطرم

رنجش یار با یار نازم
داد دشنام چون دعا کردم
العطش بود بر زبان دل

خاطر برد یار را نازم
داد و بیداد یار را نازم
دیدن اشکبار را نازم

زخم بر زخم خورده خاموشست
دل و جان فگار را نازم

برقرار خود است در عشقش
بیخود و بیقرار را نازم

از روز الست می پرستم
وز زهد و ریا کشیده دستم
با پیر مغان درست عهدم
صد توبه ببستم و شکستم
در مجلس عشق سوختم دل
با عشق بباختم درستم
در کوی تو کمتر از سگانم
عمریست که استخوان شکستم

بیخود نگشاد عقدهٔ دل
برداون جان میان ببستم

روی صبیح کرد نگی واد راحتم
حسن ملیح زد نمکی بر جراحتم
نظارهٔ جمال بتان سرسری خوشست
دل بستم و گشاده در صد قباحتم
خلوت در انجمن سفر اندر وطن کنم
از خانه بر نیامده اند سیاحتم
سیلاب اشک من که جهان را فرو گرفت
چون بط در آن فتاده ام و در سباحتم

از سرو برخورم و ببویم ز لاله بو — از قد و روی یار ببینی فلاحتم
از خود بعید حلّت و حرمت فقاهتم — زاهد چه جای رشک بود بر اباحتم

بیهوده اگر چه سر خفی گفته ام رمز
ابلغ بود کنایه من از صراحتم

گر جور کنی بحال زارم — جز صبر چه اختیار دارم
بیرون ز حساب رفت جورت — صد را بیکی نمی‌شمارم
مستم ز شراب چشم ساقی — از باده نمیشود خمارم
دل سخت بعهد سست داری — بر قول تو چون شود قرارم
بر زلف رسا رسانمی دست — گر یاد و بدی فسون مارم

بر کلبه ام ار کسی گذاری
صد سجده بپوی کذارم

شد فدای پای جانان جان من — مصحف رویش بود ایمان من
سجده مستانه ام باشد نماز — درد دل با تو بود قرآن من

از سر و سامان جدا دور و سرم
بی سر و سامانم سامان من

در سرم هر دم سر آزادگی است
قید تن باشد کنون زندان من

بیخودم ای کوه کن جان میکنم
جوی شیرت به که شیرین جان من

خوردن غم شد غذائی من
عیب پوشی بود ردائی من

اشک گرم آبروی من باشد
آه سردست خوش هوائی من

صحت عقل بود بیماری
مرض عشق شد دوائی من

سوخت تکبیر و ساخت خاکستر
آتش عشق با سوائی من

بیخودم لیکن اینقدر دانم
که قضایش بود رضائی من

افتخارم بود عنائی من
افتخارم بود عنائی من

جاری مجرای سیل شد اشکم
بی تو این است ماجرائی من

شیشه دل شکسته صد با
نشنیدی یکی صدائی من

بیوفا خوگر جفا شده ام | امتحان تا کی وفای من

آتش عشق سوخت پاک مرا | خاکسار نیست کیمیای من

با رقیب التفات بیجا نیست | هر دم آزرده کی بجای من

انتهایم بپیش تو مردن | پس تو دانی ز ابتدای من

دوش در گوش همی فرودم گفت | بگذر از خویشتن برای من

بیخودی فارغ از نسیم کرد
درد من بود خود دوای من

صاحب این خانه تن کیست آن | هیچ نه فهمیده شد این چیستان

یک عددی واحد و کردی شمار | این صد و پنجه چهل و بیست آن

اینهمه حیران مشو اندر صفات | ذات تو با زیکر و بازیست آن

هر که زبانش بدروغ آشناست | مانده چه الف زده تا زیست آن

بیخودا گر دین حق بین بود
دیده شود این چه و هم چیست آن

هر که او در بستر بود سودای او
می شود امروز او فردای او

هر که راهی یافت در کوی حبیب
جنت الماوا شود ماوای او

وای بر زاهد که منع عشق گفت
عاشقان را کی بود پروای او

نسبتی کو سرو را با قامتش
چوب خشک و آن قد زیبای او

ادعای عشق دانکه بیم جان
صادقم کاذب بود دعوای او

چشم مستش هر که بیند می شود
دین و دل ساغر و مینای او

هر که خود را دید هیچ و جز خدا
جامی باشد شد سر سودای او

حیرتی شد مرا از آینه رو
دید چون زلف بر رخ نیکو

این چه لیل و نهار شد یا رب
مصحف افتاده در کف هندو

وای بر آنکه سرو قد گفتش
گفت نا تراش و قامت او

شد یقینم که ساحری کفر است
چشم کافر نگاه او جادو

زلف زنجیر پای جامی بود
طوق گردن شد آن خم گیسو

ابروی او کمان و مژگان تیر	چشم صیاد و مردمان آهو

کعبهٔ بیخودان بود کویش
مسجد ماست طاق آن ابرو

مدعی عشق کو مرد سروکار کو	قایل گفتار کو فاعل کردار کو
گر نگهی چشم تو می‌رسد تا بما	مردم بیمار را طاقت رفتار کو
نیست عجب گر تا لب بگشایی بما	تنگ دهان غنچه را قدرت گفتار کو
فخر جهان مستعار نیست بر آن اعتبار	عاشق بدنام را ننگ کجا عار کو
یار بود روبرو نیست درین گفتگو	هست بسی جستجو یار کجا یار کو

عقل تو هم فزود عشق ز هوشم ربود
با خود هشیار گو بیخود بسیار گو

بسرم گرد دو جهانی تو	ای طلعتی رود و جهانی تو
نه یکی من قتیل ناز توام	عالمی کشته اداهای تو
نه هر کس رایگان جان را	جان من بسته سراپای تو

سعی نامه سربسرست که نیست
ابتدائی و انتهائی تو

خون عاشق چکار همی آید
نشود گر حنای پای تو

هیچکارست آن که پنهانست
همه پیداست بر خدائی تو

همه جا جلوهٔ تو می بینم
در دلم نیست ماسوائی تو

منظر تو حواس و اعضایم
بینم از تو روم بپائی تو

هر چه بینیم و آنچه می شنویم
صورت تست هم صدائی تو

زاهدا از ریاست صوم و صلوة
همه میدانم اقترائی تو

وصف خود خود بگو و خود بشنو
کی ز هیچو شود ثنائی تو

گفتم که توئی پادشهی هر دو جهان گفتا که ترا چه
گفتم بفراق تو هم جان تلخی گفتا که تو دانی
گفتم که کنون میکشم از بهر تو خود را گفتا که بها[illegible]
گفتم جفائی تو کنم شکوه بهرکس گفتا که زهی عشق

گفتم که ترحم نکنی سوخته جان را گفتا که ترا چه
گفتم اثری بدلست آه فقیران گفتا که ترا چه
گفتم که تو بدنام کنی خیل بتان را گفتا که ترا چه
گفتم ز خدا ترس مکن ظلم غریبان گفتا که ترا چه

گفتم که منم بیخود و سرمست به عشقت گفتا که چه دانم
گفتم که ز کوی تو بود رشک جنانرا گفتا که ترا چه

پریشان کرد تا زلف خود آن ماه	به زنجیر غمم افتاده ناگاه
به بند زلف مشکین هر که افتاد	سیه روز است و آشفته و گمراه
گدایی در که پیر مغانم	ندارم آرزوی حشمت شاه
ادا و غمزهٔ جادو نگاهان	دل من می رباید خواه ناخواه
ز عشق من جهان آشوب دارد	گذشت اشکم ز ماهی آهم از ماه
همه نرگس ندارد نسبت بت	گر شاید بگذری یکره ازین راه
ندیدم کس دهان او ندیدم	شنیدم هر یکی گوید به افواه
دلم آزاد از اسلام و کفر است	بتی را بنده ام والله بالله

جدا از زلف مشکین تو بیخود
ندارد کار غیر از ناله و آه

جامی تو کجا جویم ای شاه هرجایی	جایی همه تنها را با اینهمه تنهایی

زلف است بتا دامت جان و دل ما راست
بر نام تو دامست هم اسم و مسمائی

آب است چو تو انهار شهود تو
امواج قیود تو ای قطره تو دریائی

خرم شود با تو صبرم نشود بی تو
حیرت زده خرم شو خشم شکیبائی

زیبا صد و رعنا قد غارتگر دلها شد
ختم است تو جانان زیبائی و رعنائی

ای دلبر ترسائی کز ترس خدا داری
بر این لب خشک من آئی ای ساقی

در میکده امکان ما هست آسایش
پر کن قدح باده تا یکدم آسائی

یار است درون دل جوئی تو در آب و گل
حاجی چه کنی حاصل زین بادیه پیمائی

خود را چو نمیدانی از دوست چه بر خوانی
بیخود نشدی فانی ای وای ز خود رائی

پیچ و تابم ز زلف و روی کسی
می شناسم بجست و جوی کسی

دل بیتاب من چو قبله نما
هر زمان میرود بسوی کسی

نیست در سر خیال دیر و حرم
حالیا ساکنم بکوی کسی

از پریشانیم چه می پرسی
دیدهٔ زلف مشکبوی کسی

خم نشد کردن از خم خمار — زده ام ساغر از سبوی کسی
نیک و بد کر ندیده با هم — نظری کن بروی و خوی کسی

همه مشغول قیل و قال خوداند
هیچ و ما و گفت و گوی کسی

دو جهان وهم و سراب است تو هم میدانی — زندگی نقش بر آب است تو هم میدانی
رخ مهتاب از من شید اکند ارهم تابی — جان و دل در تب و تاب است تو هم میدانی
بوسه شمرده دهی عیب بود شاهان را — بذل شاهانه چه حساب است تو هم میدانی
شیخ در صحبت ما غرق خجالت گردی — بزم ما عالم آب است تو هم میدانی
دم آبی ست تمنای دل از شمشیر — تشنه لب طالب آب است تو هم میدانی
زاهدا نیست بجز باده علاج غفلت — آب دافع خواب است تو هم میدانی
چشم خونبار بود باعث ویرانی دل — خانه از سیل خراب است تو هم میدانی
تیغ را آخته با زچه ترسی ز عذاب — قتل عشاق ثواب است تو هم میدانی
چه عجب گر سخنی گفتی و بیهوده کردی — لب لعلت می ناب است تو هم میدانی

گفتم که ز سوز دل در جان بود تابی — گفتا که بر آن آتش از دیده بزن آبی

گفتم ز فراق تو از خواب و خورم فارغ — گفتا که دم از عشقم آنگاه خور و خوابی

گفتم که ز لعل تو از هوش چرا رفتم — گفتا که نمیدانی لب هست می نابی

گفتم که ز وصل تو دارم هوسی در دل — گفتا که چو هرگز این گوهر نایابی

گفتم که مرا بیخود از بهر چه فرمائی
گفتا که نمی بینم در عشق تو آدابی

خسته دلا جفاکشا عاشق زار کیستی — سر بکفا همه وفا زار و نزار کیستی

تنگدلی و سرسبک باده بدست نام و ننگ — یک جگری صد خدنگ آه شکار کیستی

از لب می پرست او بیخبری ز دست او — جان ببری ز دست او همچو خمار کیستی

یک سخنی بمن شنو در شش و پنج و ننگ مشو — یار چو هست سنگسار یار دو رو جفا کیستی

بیخود و بیقرار تو ننگ جهان و عار تو
جان و دلش نثار تو یار تو یار کیستی

دلبری و دلداری هر دو بباید جانانی — وای آن یکی داری و این دوم نمیدانی

عاقلی و هشیاری خاطرم مکدر کرد — صاف کن دلم ساقی از شراب ریحانی

خیر آب را به غلط نام کرده اند شراب — یا چو زنگی و کافور عکس دانی و خوانی

روز و شب ز زلف و رو طرفه حالتی دارم — حیرتم بود وقتی لحظتی از پریشانی

چیست مشکل و آسان بشنو از من ای خودبین

با خودی و صد مشکل بیخودی و آسانی

باده کش و مه و شاهد و چمان کیستی — پرده گشا و رخ نما گرچه از آن کیستی

گر تو در آئینه بنگری نشوی هم خطا — زنده شوم دگر ز سر روح روان کیستی

گرچه ز من نمیشوی از دل من نمیروی — جان و دلم از آن تو عاشق آن کیستی

روی تو خوشتر از گل موی تو به ز سنبلی — خوی تو رنج هر دلی راحت جان کیستی

بیخود و لای خمار تو مرد و انتظار تو

در سر او خمار تو پیر مغان کیستی

گرچه در عقل و فضل خود فردی — تا ترا عشق نیست کی مردی

حال را عشق بی غم فرسا — رفت و بگذشت آنچه دی کردی

شیشهٔ خاطر وفاکیشان — شکنی با جفا و بیدردی

گرم خونم ز آتش عشقت — گرچه در مهر تو بود سردی

دی و بهمن ز گلشنم دور است
بیخودانرا همیشه فروردی

گر تو سروری به سرداری — بر سر دار هست سرداری

عشوه کردی و دل ز من بردی — بر تو ختم است یار عیاری

رو متاب از خدنگ مژگانش — کن سپر سینه گر جگر داری

وهم داری ز دوریش ورنه — دلبر سیمبر به بر داری

ناز بر بیخودی مکن زنهار
با دو صد عیب یک هنر داری

ق

گر وصل خواهی با یار جانی — خود را نبینی غیرش ندانی

در جست و جویش هر سو دویدم — جایی ندیدم از وی نشانی

چون بر در دل کردم منزل — شد آشکارا راز نهانی

زاهد چه خوانی از زهد و تقوی
خواهم بگویم این قصه خوانی

تا گشته فانی شد هم ز ازلی
آنکه بگویم تا لن ترانی

آیا ربا ما دارو نسبه ابی
زیباست بر ما صاحبقرانی

باقی و فانی دانیم بیخود
عشق است باقی عقل است فانی

دی پیش آمد شاهی برای
از خویش رفتم در یک نگاهی

از کشور عشق فرمود شهری
گر زهر و آتش گم کرده راهی

در هر قدم سر بر کف نهادن
در هر دم آنجا حال تباهی

سوز دل آتش خاکت خواری
آب و هوایش اشک و آهی

آبادی آنجا ویرانی دل
بی آبروئی جاهی و جاهی

شرع و شریعت نامی ندارد
جز بیخود ما رسمی نه راهی

چگویم بی تو چونم ای شکر آفت جانی
تن بیجان دل حیران حزین خاطر پریشانی

دماغ آشفته گردم گر نبینم روی او یکدم | دمادم میرسد بوئی بجان من ز جانانی
بشفقت تن چو تازندم ره تجرید را | تن خاکی بجان پاک باشد بند و زندانی
بکفرستان نفس ایمن ز اغوای شیطانی | اگر بر مصحف دین مسلم گشت ایمانی
مریض عشق آن غافل ز جانان شو ز من چه | بدرد دل چو درمانی رسد از غیب ربانی
ز تاب آفتاب حسن گردی دیده حیران | چو خواهی روی خود بینی کنی آئینه انسانی

خیال این و آن از وهم گشته پیش و پیدا
کرا جوئی تو خود آنی اگر بیخود شدی آنی

نیارم تاب آن رشکی که با اغیار آمیزی | ولی دارم بجان منت که با آن خون من ریزی
دروغ مصلحت آمیز دانستم دلالت را | ندیدم راستی چون قامت فتنه انگیزی
نماز و سجده در محراب ابرویش بجا باشد | چه سود از حرکت بیجا که بنشینی و برخیزی
خموشی به بود از قیل و قال وحشت انگیزی | سخن با خویشتن باید نه با هر کس در آویزی
چو قصد قتل من داری مزن بر سنگ تیغ خود | کرو گشته می بود لطف گر از خنده می ریزی
جدا از خود جدا خواهی کرا جوئی کجا یابی | توئی مطلوب خود طالب اگر از شرک پرهیزی

مزن دم جز بهدم آنچه وجدانی بود بیخود
چه حاجت محتسب باشی و با هر شخص بستیزی

تمام شد غزلیات

رباعیات و افراد و قطعات و مستزاد و غیره

رباعیات

دنیا طلبان که رنج و محنت بردند
در جمع زر و مال چه غمها خوردند
از خون جگر اگر رسیدند بکام
خالی رفتند و پر حسرت مردند

یار آمده وقت آگهی از سر من
برخاست فغان نشست چون در بر من
زو حسن بگفت بیخود این گریه چرا
چون دید لب خشک و چشم تر من

در روی چو مه مست و حیران گشتم
وز زلف سیه سخت پریشان گشتم
در روز فراق گریه کردم بیخود
الحمد شب وصال خندان گشتم

انسان که بود بشر بغیر از حیوان
بیخود از نطق ورنه هر دو یکسان
پس نطق تو گر حق است بیشک ملکی
ور باطل تیره‌ای ز دیو و شیطان

در تنگدلان فراخ دستی نبود
ور سنگدلان بجز شکستی نبود
بیخود همه در پرستش نفس خود اند
در خود بینان خدا پرستی نبود

خواهم یادی که خود فراموش کند
از ذکر سوای دوست خاموش کند
بیگانه ز غیر خویش کن بیخود را
یک جرعه ز لعل لب که مدهوش کند

در انجمنی هیچ خوشی کی زیبد
خار دشمنی با سمنی کی زیبد

در محفل خود راه مده بیخود را — سنگی بعقیق یمنی کی زیبد

در صحبت محنت بسیار بباید کشید — از برائی یار رنج و بار بباید کشید
اندرین باغ جهان خوش گفت بیخود آنکه گفت — هر یک گل منت صد خار بباید کشید

بیخود گر نیست در دماغ تو خلل — در عمر قصیر اینقدر طول امل
پر مرگ گمان بعید از عقل بود — دانی بیقین که بس قریب است اجل

بیخود همه کار و بار دنیا عبث است — تشویش همه زشت و زیبا عبث است
چون هست مآل کار اینجا رفتن — دیگر همه جز خیال عقبا عبث است

این طائر روح را تنم چون قفس است — باد پرواز در سرش هر نفس است
تا کی باشیم زقید زندان بیخود — آزادی از هر دو جهانم هوس است

بیخود تا وان غم جهان خوردن چیست
از بهر دو روزه زیستن مردن چیست
هر چند فلک بکام کردد هیچنه
چون هست گذاشتن دل آزردن چیست

گلفام ز اشک خود شرابی دارد
از آتش دل جگر کبابی دارد
با اینهمه سامان نشدی مهمانش
بیخود ز تو شکوه حجابی دارد

با یار اگر ترا سر و کار بود
بی او همه کار بر دلت بار بود
گر بلبل شاخسار عشقی بیخود
یکرنگ بچشم تو گل و خار بود

گر خدا را جدا ز خود خوانی
سست عقلی و سخت نادانی
جان کجا باقی جدا از جسم
بشکنی این طلسم تا دانی

با حیرت آمدیم بیخود بجهان
یکچند بحیرت گذرانیدیم زمان

اکنون که رو دیدم باز حیرت زده‌ام	آیینه به پیش رو و با خود حیران
عمری مشتاق بوده‌ام تا دانم	یا جان برود براه او یا دانم
نادان بودم تا که بدانستم	چون دانستم باز همان نادانم
کردم چو به امعان نظر نیک نگاه	بنمود مرا جمله جهان غیر اله
بشنو ز حق گفته است ابن عربی	لا موثر فی الوجود الا الله
مرا با خاک رنگین الفتی نیست	که بهر شش آبروی فقر ریزم
قناعت کرده‌ام بیچو به دونان	دما غم کو که با دونان ستیزم
ای خاکی در دل از هوای یار است	گویم کاری که کردنت ناچار است
در آتش عشق آبروی دنیا	سوزان که بغیر از همه بیکار است

ای خاکی در هوای افلاکی تو | از گفتن توحید طربناکی تو
زنهار میار بر زبان از دل | از گفت و شنو منزه و پاکی تو

افراد

ز صورت ره بمعنی بر اگر بیخود نه ای انسان | نمیدانی که راه کعبه از صورت بود آسان

تا رهین صیاد ما از دام زلف | در شکارم طرفه کاری کرده است

اگر یکشبی در برم لیلی آید | تو گویی ز دریای غم دل برآید

بیخود از اختلاف لون و قوم | بود یک شی ولیکن بیشمار شد

دلی دارم که بربندم زبانم | نمیدانم که بگشاید دهانم
هر چند که خبر تمم فرمودند | کالیوم حسیب تم نمودند

شکوه از کس نبود عارف بالله را　　گله از هر که نماید گله خود باشد

بیت ابروی یار می‌خوانم　　قد موزون اوست مصرع ها

گویند هر کمال زوالی بود به پیش　　هیچ و کمال یافته‌ام در زوال خویش

یاد تو ز خود فراموشم کرد　　از خویش برون و بیهشم کرد

دعای تو ورد زبانم بود　　فدای تو روح و روانم بود

قطعات

بیچو والی خدا مباش وی　　لذت زندگی اگر خواهی

گر تو غافل شوی از و یک دم
پیش انصاف ساقی غرامی

صبا بگذری گر بکوی فقیران　　پیامی ببر هیچو ولی خبر را
چو خواهی که غم گرد جانت نگردد　　بپای رضایش بینداز سر را

در بتکده خواه مسجد و بتخانه　　او جلوه گر است هر کجا بینی تو
در صافتر کی ازین بگوئی هیچو　　والله او هی و ثم بالله او

حبیب است دوست و یار جانی　　که بر عیب خودم آگاه سازد
ندانم دوست آن کس که مدحی　　غلط گفت مرا گمراه سازد

در دل و دیده بوده شب و روز　　وای از کوری دل و دیده
که ندیدی تو خویش را هیچو　　گشت هر چیز دیده نادیده

اگر لب تشنه میری به از آن است　　که آب از چاه نامردان بجوئی

بکن نیکو بهر کس با تو آسیبی | چه جائی دوست یا دشمن نکوئی

گر تو آزردی به پندی دوست | بگذر از نا شنیدن مغز و پوست

نشنیدی گفتم وجه الست | هر چه بینی بد آنکه منظر اوست

نیکوا هر چه آیدت رضا | کن نکو را نیک شد لی ورست

دشمنی نیست جز خیال بد است | هر چه از دوست میرسد نیکوست

شمع شعور است و رست هر کس | تا ببیند از راه تا چاه فرقی

عقل بد نیکو کر صاف باشد | در ظلمت جهل رخشد چو برقی

هر آن دشمن که در غیبت بدت گفت | بحقت کرد نیکی دار پیش دوست

اگر حق گفت نیکو داد پیش دان | بپرهیز از بد و کن آنچه نیکوست

وگر باطل گناهی کرد | ز تو زائل شد و برد بر دوش او

مستزادات

ای بیخود مست باده نخوت و ناز غفلت تا کی
کوتاه کن این قصه که شب نیست دراز فرصت تا کی
نزدیک رسید صبح و منزل دور است چشمی بگشا
برخیز و بسامان سفر زود بساز مهلت تا کی

گفتیست محققی که دل دو قسم است صاف و ناصاف
پرسید مرید شرح کن از شفقت تقصیر معاف
در هر دو دلی که پر ز خواهش باشد ناصاف بود
هر دل که ز خواهش است خالی بیخود صاف و شفاف

کاشی نکنی گردن خود از خودی خم همچو کمان
تا تیر مراد تو رسد بر آماج بی شک و گمان
در خویش بجو دو هر دو یکیست یار است از تو
یابی خود را که بوده جان جهان بیخود دانان

مشکل شده جان من ز بس دادم تن آسانی
عاطل گشته توان تن تا چارم خود و صیدانی
از زیست بجز نام چه دارم بیخود بر باز کمر
از حجره تن طایر جان تا هم کی پرانی

مطلب مطلب یار جز یار دگر از هر دو جهان
در نفی تو اثبات وجود حق است رمز خفی

بی یاد صبا و کار تو کار دگر تا داری جهان
ترسی مکن از جان که تو سی جان جهان بیخود نهان

بهر زر و مال آه و زاری تا کی ای یار دبیت
در دار فنا مدار چرخ دوار دیدی صد بار

در غفلت عمر خود گذاری تا کی چون بیخود هشت
وار و خوار بیقراری تا کی بیهیچ که هست

گر نیست بجز وجود مطلق چیزی دیگر موجود
گر کون و فساد و جمع و تفریق و صحو و انسه عدم

گو هست عدم هر چند اعتباری باید موجود
عند المحققین بیخود از آن اعتباری گردید معدوم

از آتش عشق خود که از هم کردی با درد و الم
تا خود لوم را نداد ما خود از غیرت بس شرم

در دولت فقر بی نیاز هم کردی بی درد و غم
بیخود کردی محرم راز هم کردی از لطف و کرم

ای بیخود اگر میل زراعت داری کشت آید کار
هر تخم محبت که بر دل ها کاری پنهان نشود

از بهر خدا بده تو بهر شهرت بشنو مثلی		چون [illegible] عشاقی و تو خاک ری می [illegible]
روز اندر تاب آفتاب هم بتاب با حال تو یا مرکب باید و یا بیدار از تا بیچو		چون چشم کواکب شب با بیچو اب بشم خمر یا ابر کرم سوختنکا از در باب یا دیده
ای خاکی اینچه باشی حفظش کن یکدم کدا یعنی هر که دو می شنوش سیار و بیچو بیش [illegible]		این جا همه ابلیس بود دشمن تو باشی هشیار لا حول و لا قوة الا بالله یک دو سه بار
از رنج و الم هر آنکه گرد و دلی باشد دلگیر گوید مثلی چه و سا نه بیچو دارد تاثیر		خام است و نگشته آتش تا باکی از صحبت سیماب چو شد قایم نار ای خاکی باشد اکسیر
دیدار خدا چو شد بر دین هیچ وا ز روی [illegible] و پیش بمرد بتت بسیری بیچو د از بهر ا		باید که کنی عبادت آن معبود با دیده تر دانم که رسی بمنزل حق معبود بیچو خطر

خاکی چو شد بمیدان ره خدا
چون صاف شود دل تو از زنگ ما و من

تا نفس باید بخوبیست و زر و جان بی خوبیست
خود را بیمنی محیط و کون و مکان بیخود

دیر و کعبه و بتخانه و کلیسا اک جلوه گری ہے
ہر سو کہ نظر اٹھی وہی شمس و قمر کہناہی

آن واجب مطلق بظهور است چه جا کلیسا چه حرم
فهمید لی وحدت از نقش تن سجا ملک الله

متفرقات

تا راز او در بیان نمی آید
جز خیال جمال او نبود

راز را او بر زبان نمی آید
در دلم این و آن نمی آید

دولت عشق رایگان ندهند
این بلندی رتبه توحید

همه را گنج شایگان ندهند
همه بیت پایگان ندهند

درد عشق توست درجانم | لب نوشین تست درمانم
مرگ خوشتر ز فصل ای بیخود | گرچه در وصل خود نمی مانم

بیخود تا چند اشک باشی | وز ناخن غم جگر خراشی
بگذار خیال رفتگان را | تا در صف ابلهان نباشی

برای آبرو تا چند خاکی | جگر کاوی و دل صد چاک باشی
هوائی نفس را از آتش عشق | اگر سوزی چو بیخود خاک باشی

ای دل بفراق ساختی جان غمناک | وز آتش عشق سوختی گردی خاک

بیخود چو شدم راه نمودی باخود
زهر غم تو گشت مرا چون تریاک

تمت بالخیر

مثنویات

گر همیخواهی شوی جان جستگی
جان مبر با کس مکن پیوستگی

رنج و راحت تو امان باشد بدان
کلفت از الفت آید بیگمان

نیست در این دار فانی جز خدا
لایق دل بستن اهل صفا

هر که از فوت کسی باشد حزین
نیست دردش آید داغی ازین

گر چه بیند مرگ خود آرد بیاد
شاد ماند شاد ماند شاد شاد

نفس گر تابع خرد باشد
همه آفات از تو دور باشد

راستی گر ترا بود در دل
هیچ کار ترا نمی‌شود مشکل

راستی می‌برد ترا به فلک
راستی می‌کند ترا چو ملک

راستی می‌رساندت بخدا
فهم کن فهم قول سعدی را

راستی موجب رضای خداست
کس ندیدم که گم شد از ره راست

درد عشق توست درمانم — لب نوشین تست درمانم
مرگ خوشتر ز فصل ای بیخود — گرچه در وصل خود نمی مانم

بیخود تا چند اشک باشی — وز ناخن غم جگر خراشی
بگذار خیال رفتگان را — تا وصف ابلهان نباشی

برای آبرو تا چند خاکی — جگر کاوی و دل صد چاک باشی
هوائی نفس را از آتش عشق — اگر سوزی چو بیخود خاک باشی

او دل بفراق ساختی جان غمناک — وز آتش عشق سوختی گردی خاک

بیخود چو شدم راه نمودی با خود
زهر غم تو گشت مرا چون تریاک

تمت بالخیر

مثنویات

گر نمیخواهی شوی جان خستگی — جان من با کس مکن دلبستگی

رنج و راحت تو امان باشد بدان — کلفت از الفت آید بیگمان

نیست در این دار فانی جز خدا — لایق دل بستن اهل صفا

هر که از وقت کسی باشد حزین — نیست در دنیش آید وای ازین

گرچه بینی و مرگ خود آرد بیاد — شادمانند شادمانند شاد شاد

نفس گر تابع خرد باشد — همه آفات از تو دور باشد

راستی گر ترا بود در دل — هیچ کارت نمی شود مشکل

راستی می برد ترا بر فلک — راستی می کند ترا چو ملک

راستی میرساندت بخدا — همچنین فهم قول سعدی را

راستی موجب رضای خداست
کس ندیدم که گم شد از ره راست

حکایت

مریدی پیر را گفت ای خداوند | ندانم کیستم ارشاد کن پند
ز حال خود مرا آگاه فرما | حقیقت خویش را بازم نما
بگفتا چشم بند و باز بگشا | چنان کرد آن ارادتمند دانا
بپرسیدش چه دیدی گفت ظلمت | چنین فرمود آن پیر طریقت
کسی کو دیده است آن تیرگی را | همان هستی تو ای فرزند دانا
حکایت کرد عارف پیش بیخود | لهذا فکر کردن گشت لابد

شاعران هوشمند گفتند بسی | گر مثل اندیشه ام پست کسی
وصف چیزی که در بیان باشد | بیخود الا بی بیان باشد

کوه کن کوه کند و کاه نبرد | سفت سنداد و پا براه نبرد
هرکه جان کند جان جان بیافت | روی از سوی ما بسوی برتافت

جمله جسمها زبراستی دل بود — تا که جان را اندر این منزل بود

جان جانها زابود جان تو جا — این چنین فرسوده و تنجو و پیدا

اشعار تجنیس

عزیزی گفت بیخود اگر نبود لبیب — کلامم شعر باشد لفظی تجنیس

پذیرفتم نوشتم چند بیتی — که باشد شعر یکی اسود سپید

به عالم علم شو به علم و کمال — که مال است بی سود و بهر آل

دل خلق از خلق خوش آرام کن — جهان در جهان است آرامش کن

کسی اگر او صاف او صاف شد — دلش مایل عدل و انصاف شد

بدل جهد کن تا رساز استان — که جان تیره سازد بیان کیان

صداقت بود بر شرافت دلیل / صداقت برآید ز کذب ذلیل

بکو را که کارش بود راستی / بکو هر دو عالم بیاراستی

تهی کن تهی مغز را از حضور / که دارد تهی کو تهی شعور

اگر نفس را هر نفس چیر کیست / بدان عقل را همدم چیر کیست

کشاده همه کارها عاقلی است / کشاده همه کارها غافلی است

زبان با زبانان بگفتن بود / زبان با زبانان بگفتن بود

ز ناگفت کس را نشد باز پرس / چو شد بر زبان از سخن چنین سبب

ز روشان خود را بدانکی مخر / کسی کو کند فخر و انش فخر

جمار است از کبر دار خمار / بعالی تبارش مکن اعتبار

بدان را بدان مثل شیر و پلنک / بود گرچه شمشیر تیمور لنک

هر آن کوست خاین بود بیحیا / بر آن کوست بی طمع صد مرحبا

ز صد دار خواران حذر کن چو مار / بر آور چنین سود یاران دمار

ادا کردن قرض شد بر تو فرض / بدان از غرض است کردیم عرض

خوری گر دو سه لقمه کم ز اشتها | بود جسم محفوظ از زشتها

زنان رهزنان اند در راه دین | بدین ناقصان خرد کم نشین

فقیری که باز در کارش بود | فریب کسان روز کارش بود

ریا از زناید بود در فقیر | که ظاهر چو کافور و باطن فقیر

مده اعتباری بقال و مقال | که ارباب حال اندیش حال حال

ز اکثار گفتار زادن دروغ | که صد چیچه آبست یک چیچه دوغ

اگر عاقبت کارها در نظر | در آری بود عاقبت بی خطر

زمانه زمانه چو بر یک مدار | کهی بر قرارش توقع مدار

چو از کار دارین یابی فراغ | بشو سیر از سیر بستان و راغ

بتی ساخته را عبادت عبث | بتی را که سجان عبادت عبث

بخلوت نشسته مشو زار او | مشو دل بمشغول هم زار او

میار عار از صحبت عارفان | که چون بر خوری بر خوری از جهان

خدا را نه هستی نه هستی زتن | جدا نیستی بر دو بینی سخن

ندانی خدا را ندانی خدا
کجا یافتی بی خدا بیخودا

تمام شد

تاریخ و نام این مجموعهٔ متبرکه

چو شاه ارشاد فرموده زخاکی — که بنویس آنچه از بیخود کلام است
ز تفتیش بگوشش شنیدم و گفتم — خیال بیخودی تاریخ و نام است

تمت

بفضل و کرم ایزد منان و بعون و عنایت واهب مستعان این مجموعهٔ متبرکه که معرفت عنوان که هادی سالکان مسلک عرفان است موسوم به خیال بیخودی گردیده من تصانیف جناب مرشدی قبلهٔ دوجهان

وکعبهٔ جهانیان قبلهٔ ام منشی سیتل سنگه صاحب متخلص به بیخود ادام الله
ظل جلاله و مد الله کماله حسب الحکم کرامت توام خداوند نعمت و
خدایگان دستگیر فرو ماندگان حاتم دوران نوشیروان زمان
مهاراجه الیسری پرساد نارایان سنگه بهادر کاشی نریس
ادام الله اقباله و جل جلاله و عم نواله از قلم نادرست رقم بندهٔ
اضعف العباد سنت شو پرساد عفی الله ذنوبه و ستر عیوبه بالخیر

بیت

خدایا ببخشای این هر سه را
مصنف نویسنده خواننده را

